

— قربان . . چشم . . شما فقط عصبانی نشید . . هرچی بگید اطاعت میکنم .

— زود باش معطل نکن .

پهلوان شلوارش را هم در آورد و با التماس گفت .

— اجازه بدین شورت همونه از سرما دارم یخ میزنم .

— زیادی حرف نزن . . یاله تمام لباس ها و اسلحه ها را بگذار روی زین اسبت .

پهلوان دستور او را اجرا کرد .

علی کچل سوار اسب شد و بتاخت پیش ارباب رفت عباس

آقا از دیدن اسب و اسلحه ها و لباس پهلوان پرسید .

— خودش کو؟

— داره پیاده میاد .

— پدر سوخته یارو سرما میخوره میمیره . زود باش بروورش دار

بیار . .

طولی نکشید پهلوان در حالیکه میلرزید از راه رسید

عباس آقا از دیدن قیافه لخت و عور پهلوان بی اختیار

بخنده افتاد .

— این چه وضعی یه؟ پس تومی گفتم کسی نمیتونه در مقابل

من وایسته . . یک گروهان دشمن را تیکه پاره میکنم .

پهلوان با خجالت جواب داد .

- نپرس آقا . . نمیدونی چه بلائی ب سرم آمد .

- آخه چطور شد یک آدم که حتی اسلحه هم نداشت و یک

شلاق دستش بود ترا لخت کرد ؟

- اصل مطلب اینجاست که من شلاق نداشتم . اگر منم

شلاق داشتم اونوقت نشانش میدادم " یک من ماست چقدر

کره داره " بلائی سرش میآوردم که دنیا جلوی چشمش تاریک

بشه چه فایده که من همه جور اسلحه داشتم فقط شلاق

نداشتم .

بزور جلوئی خودم را گرفتم

=====

هادی خان با ناراحتی گفت .

— نخیر آقایان ، اگه مدیره که باید وظیفه شو خیلی خوب بدونه ، به جان همگی شما چند روز پیش صدام کرد که برم اطاقش ، منم طبق دستوری که قبلا " داده بود دگمه های کتو بستم و با گردن کج وارد اطاقش شدم ، روی کاناپه با یه نفر دیگه نشسته بود و داشتند روی یه موضوعی بحث میکردن ، انگار نه انگار که منو صدا زده ، خدا شاهدہ درست یکساعت تموم سرپا ایستادم ، که یکمرتبه سرشو برگردوند و با تنندی می دونین چی گفت ؟

بقیه یکصدا پرسیدند .

— چی گفت ؟

— گفت ، چی یه ، چی میخوای ؟ هان ، چرا اومدی تو اطاق مگه نمی بینی مهمون دارم . از زور ناراحتی نزدیک بود زیسر سیگار بلوری روی میز شو بردارم و بزنم توی سرش که .
بله دوستان عزیز بزور جلوئی خودمو گرفتم .

* * *

بسعود آقا گفت .

— آخه عزیزمن ، اینکه رسم کارمندی نشد ، مدیربایستی قدر کارمنداشو بدونه ، که اونام به اوج ببرنش ، اما این یارو میدونین درباره ماچی فکر میکنه ؟ فکر میکنه ما همگی نوکرای جلو در خورش هستیم ، حالا اگه کس دیگه‌ای توی اطاقش نباشه خب میشه تحمل کرد ، ولی یارو به هیچی توجه نداره آخه بابا ، من بچه‌های دانشکده‌ای دارم ، نا سلامتی یه عاقله مرد هستم ، دیروز حرفایی بهم زد که مٹ لبو سرخ شده‌بودم همون موقع شیطونه گفت . اون چترو بردار و بزن توی کلسه طاسش ، ولی . . . آخ اگه موضوع بچه‌ها و مدرسه نبود و زن مریض توخونه نداشتم میدونستم چه بلائی به سرش بیارم :

* * *

عزیز خان گفت .

— به خدا قسم برای همه امان‌عیب و ننگ است ، آخه این یارو چی خیال کرده ؟ پس مادرش بوکس رو واسه چه روزی یاد گرفتیم ، خدا شاهده اگه این دفه بخواد حرفی بهم بزنه ، چپ و راست صورتشو پر خون میکنم و قول میدم که بعد از اون آقای مدیر بی کله بمونه ، یعنی اینکه کله شو تو دستش میدارم چند روز پیش توهینی که بهم کرد به هیچ کدوم از شما ها

نکرده، آقا منو پیش ژاله خانوم صدا زده و هرچی دلش
میخواود بهم میگه، میدونید آدم اگه جلویه دختر خیط بشه
خیلی بد میشه، پدرسگ حرفش این بودکه چرا پاچه شلوارت
گشاده؟ چرا موهای سرت بلنده و یه مشت حرف بی ربط،
بعدشم رو کرد به ژاله خانوم و گفت.

این همه رنگ و روغن دوروبر چشمت چیکار میکنه، این
دامن کوتاه هم برازنده یه کارمند خوب و نجیب نیس، کارمند
باید نمونه باشه خانوم چون اینجا که موءسسسه زیبایی نیست.
خلاصه کلام ژاله خانوم را ول می کرد یقه مرا می چسبید
و بعد دوباره ژاله خانوم... به جان شمامشت هایم راطوری
بهم فشار میدادم که نگو و نپرس و مرتب توی دلم میگفتم.
- عزیز جان مواظب خودت باش به زور هم که شده جلوی
خودتو بگیر، واسه خاطر یه آدم زبون نفهم زندگیتو به باد
نده، خلاصه اگه موضوع نامزدیم با ژاله خانوم نبود، آقای
مدیرمان همین حالا روی تخت بیمارستان آخرین روزهاشو
می گذروند و بنده هم توی زندون بودم.

اکبر آقا گفت. * *

- نه جانم اینکه رسم روزگار نیست، دیگه طاقت تحملش
ندارم، این یارو اصلا "انسانیت سرش نمیشه، حرفای خودشو
بعداز مدتی بصورت تبصره و قوائد و قانون در میاره، راس

راسی که خنده داره ، پانزده دقیقه باید زودتر بیایم ، و -
 پانزده دقیقه دیرتر بریم ، همین دیروز حدود ۵ دقیقه به
 وقت مونده بود که اومد اداره و مٹ خرس پرید یقه کتمو
 گرفت و کشوندم توی اطاقش و هر چی که به دهن صاحب
 مردهش اومد بهم گفت . از مفت خوریم بگیر تا قالتاق بازیم
 به هر حال در مقابل حرفاش آن چنان عزت نفسم جریحدار
 شده بود که نزدیک بود نقشه دیواری رو عینهو تارزان از
 جابکم و محکم بکوبم فرق سرش ولی خب چه میشود کرد ،
 بزور جلوی خودمو گرفتم ، سلول زندون و بچه‌های گرسنه
 و منتظرم جلو چشمم صف کشیده بودند .

آقای شوکت گفت . * * *

- آخه آقایون من میخوام بدونم که اینجا دربون اداره هستم
 و یا کارمند؟ حان میخوام بدونم دیگه ، انگار که دربون
 اداره بازار رفتن نمیدونه که حتما " لازم شده بنده رو به
 جاش بفرسته که گشت بخرم ، تازه بعد از خریدن گوشت آقای
 مدیر به جای تشکر ، آخر وقت منو برد توی اطاقش و توی
 سرم فریاد کشید .

- آقای شوکت بی لیاقت ، گوشت خریدن هم بلد نیستی ،
 آخه احمق جان این چه گوشتی بود که خریدی ، دربون

اداره از تو سلیقه‌ش خیلی بهتره .

میدونید بعد از شنیدن اون حرفای نا مربوط چی به فکرم رسید؟ اینکه برم پیش قصاب و یک کیلو گوشت با استخون بخرم بیارم اداره و یکی یکی استخونارو پرت کنم به طرفش و بگم . احمق خودتی ، منم نوکربابات نیستم ، اگه یه دفه دیگه بگی برو گوشت بخر به ناموسم قسم .

* * *

آقای نجاتی گفت .

رفقا این بابا دیگه شورشودر آورده ، چون که ما حرفی نمیزنیم خیال میکنه برا خودش آدمیه ، و گرنه من وقتی که دهنمو باز کنم این آقای شوکت خیلی خوب میدونه که چه روی سگی دارم ، بخدا وقتی عصبانی بشم دیگه پدر پدرم هم جلو دارم نیست فقط کافیه یکی پاشو رو دم بذاره او وقته که دیگه باید بیاین و تماشا کنید ، یه روز اگه این مردکرو از پنجره ساختمون اداره تو خیابون پرت کردم هیچ تعجب نکنید ، آخه آدم برا خاطر چی زندگی میکنه؟ مکه غیر از اینکه برا شرف و ناموس کار میکنه کار دیگه ای هم هست؟ چند روز پیش رفتم اتاقش کارم داشت یه دختری هم کنار میزش واستاده بود اونم با چه ریختی ، مت اینکه دختر

خودش بود به خدا اگه اون دختره مال من بود تکه تکه ش
میکردم ، به هر حال هرکی میومد تو فوری از پدر جونش
می پرسید . این کیه ؟ اونم تموم زندگی طرفو بهش میگفت
میخواستم بهش بگم آخه به شماها چه مربوط که از زندگی
دیگرون حرف می زنید ، دست آخرم میخواستم قلم جوهر و
بردارم و توی چشمش فروکنم .

* * *

در همین موقع در اتاق باز شد و آقای مدیر داخل گردید
یکمرتبه همگی سکوت کردند ، آقای مدیر گفت .
- چی شده ؟ چرا همه اینجا جمع شدین و کمیسیون تشکیل
دادین .

صورت همه مثل گچ سفید شده بود و از اینکه میاد آقای
مدیر از پشت در حرفهای آنان را شنیده باشد مثل بیسند
میلرزیدند ، آقای مدیر گفت .
- بله ، اینهمه حرف از کجا میارین .

همه به طرف آقای زمستان برگشتند ، چرا که آقای زمستان
قدیمی ترین کارمند اداره بود و می توانست که آنان را نجات
بدهد ، آقای زمستان سرفه ای کرده گفت .

- چیز آقای رئیس ، چیز ، داشتیم می گفتیم چیز .

— چی چیز .

دیگران گفتند .

— چیز آقای رئیس ، چیز دیگه .

آقای زمستان گفت .

— جناب آقای مدیر ، ما داشتیم در باره چیز می گفتیم ،

درباره هدیه عروسی دختر خانومتان حرف می زدیم ،

دوستان عقیده داشتند که هدیه نا قابلی که میخریم میباید

بدردشان بخورد و این بود که می گفتند از آقای مدیر نظر

بخواهیم ، بله درباره این موضوع داشتیم صحبت می کردیم .

آقای مدیر گفت .

— آهان . . خیلی متشکرم ، حالا که میل دارید باشد ، یک

فرگاز کم دارد ، آنهم بوتان گاز .

آقای زمستان گفت .

— چشم ، جناب آقای مدیر ، رفقا چگونه ؟

همه گفتند .

— عالی .

وقتی آقای مدیر میخواست از اتاق خارج بشود آقای

شوکت را صدا زده گفت .

— شوکت به اتفاق دربان به قصابی برو و ۷۵۰ گرم گوشت

بدون استخوان بخر .

آقای شوکت تعظیمی کرده گفت .

– چشم قربان ، امر بفرمایید .

و دگمه کتش را بسته تعظیم دیگری نمود .

=====

روی میز آقای شهردار جای سوزن انداختن نبود روزانه بیش از دویست تا سیصد برگ اختاریه مجازات گران فروشان از دادگاه های مربوطه به شهرداری میرسید و نرخ اجناس را در سالها و ماه ها و هفته های پیش می پرسیدند تا بسر طبق اعلام نرخ شهرداری گرانفروشان را جریمه کنند .

آقای شهردار با اینکه کار های خیلی مهمتری داشت و می بایست بدر اسفالت و اکوسازی و تهیه نقشه کامل شهر و وصول عوارضهای جور واجور و بالا بردن درآمد شهر به پردازد به علت اینکه در نظر داشت دوره آینده کاندیدای نمایندگی مجلس بشود همه کارهایش را زمین گذاشته و نسبت به انجام این وظیفه مقدس ملی و تامین رفاه عمومی شب و روز فعالیت میکرد و شخصا تمام کارها را انجام میداد .

هر روز صبح با دقت و وسواس زیادی اختاریه های رسیده را تفکیک میکرد و هر کدام به قسمت مربوطه میفرستاد . آن روز هم پس از اینکه چند اختاریه را به صنف قصابها چندتائی را به صنف بقالها و یک دسته پنجاه تائی را به صنف نانواها فرستاد اختاریه ای را دید که برق از چشمش پرید . . . با اینکه دو سه با اختاریه را خواهد نتوانست تصمیم بگیرد چکارش بکند .

متن اخطاریه چنین بود .

" اسم و شهرت شاکی - آقای علی ایلیکی تای .

محل سکونت - خیابان عثمانیه - خیابان عدالت پلاک

۳۰۲

شغل - فروشنده لوازم یدکی ماشین آلات

نشانی محل کار - میدان تقسیم کوچه یرتاپ پلاک ۳۴

تاریخ خرید و محل آن - در تاریخ ۱۹۵۵/۶/۱ بازار -

محله فراری کوی

نام و نام خانوادگی فروشنده و محل آن - فروشنده

سیار ابراهیم ایزیلی

موضوع شکایت - خرید یک دسته جعفری -

دادخواست - در تاریخ یاد شده فاطمه کلفت آقای

ایلیکی تای) یک دسته جعفری از فروشنده دوره گردی بمبلغ

۱۲ قروش خریده است که اولاً قیمت آن از نرخ شهرداری -

بیشتر بوده .

ثانیا " فروشنده بر خلاف قوانین اصناف اتیکت نرخ نصب

نکرده بوده است .

تبصره - شاکی مذکور به کلانتری محل شکایت نموده پرونده ای

که در این خصوص تشکیل گردیده پس از طی مراحل قانونی

به این دادگاه احاله شد و تحت رسیدگی است چون برای این دادگاه قیمت کلی و جزئی جعفری در سال ۱۹۵۵ معلوم نیست خواهشمند است آن شهرداری محترم اعلام فرمایند .
اولا " - در تاریخ مذکور نرخ کلی جعفری چقدر بوده است ؟

ثانیا " - نرخ خرده فروشی چند لیره بوده است ؟
این درخواست بسیار فوری است تمنی دارد در اسرع وقت نرخ جنس مورد تقاضا را به دادگاه اعلام فرمائید .
رئیس دادگاه شماره . . . استانبول

با این ترتیب معلوم شد یک آدم بیکار چند سال پیش از یک فروشنده دوره گرد یک بسته جعفری خریده و فروشنده بخت برگشته پنج قروش زیادتر از نرخ شهرداری ازاوگرفته است .

خریدار که منافعش در خطر افتاده بود بدون درنگ به کلانتری محل شکایت میکند و با پشتکار فراوان و سال ها صرف وقت موفق میشود پرونده را از سلسله مراتب بگذرانند و به دادگاه کیفر گران فروشان برسانند .

اینک دادگاه از شهرداری خواسته است نرخ یک بسته جعفری را در آن تاریخ اعلام نماید تا طبق قانون گرانفروش

بی انصاف را به مجازات برساند .

آقای شهردار به درستی نمی دانست این نامه را باید به کدام صنف بفرستد قلم را وسط دندان هایش گردت و در حالیکه پشت گردنش را می خارید رئیس بازرسی را احضار کرد و پرسید - جعفری فروشها جزء کدام صنف هستند ؟ رئیس بازرسی که از کارمندان فسیل شده شهرداری ها بود و بزور دو سه کلاس درس خوانده و در اثر تجربه و خوش خدمتی به این مقام رسیده بود تعظیم بلندی کرد و جواب داد .

- قربان جعفری خشک را می فرمائید ؟

جعفری تر و خشک نداره .

- منظورتان تخم جعفری به ؟

- نه عزیزم . . . همین جعفری معمولی رامیگم . . . تا حالا

جعفری ندیدی ؟

رئیس بازرسی خنده مخصوصی کرد .

- قربان من که باغبان نیستم . . . اینوباید از سبزی فروش

ها پرسید شهردار عصبانی شد . منشی شهردار که میدید کار

دارد بجاهای باریک میکشه پا در میانی کرد و گفت .

- قربان پارسال که جنابعالی تشریف نداشتید یک همچو

اخطاریه ای آمد آقای شهردار قبلی فرستادند به اتاق اصناف

شهردار سرش را به علامت نفی تکان داد .

— بیخود فرستادند اطاق اصناف کاری به کار سبزی فروشها
نداره . . . او نا فقط بتونن به کار کفاشها و خیاط ها و بزاز ها
برسن کافه .

رئیس بازرسی گفت .

— قربان چطوره از اطاق بازرگانی بپرسم

شهردار نگاه تمسخر آمیزی به او کرد .

بیسواد اطاق بازرگانی مربوط به صدور و ورود اجناس

خارجی به ؟

سکرتر شهردار مداخله کرد .

— قربان بهتره بفرستیم اطاق اصناف . خودشون میدونن .

شهردار سرشو حرکت داد .

— نه فایده نداره . . . یک نوک پا برید بازار سبزی فروشها

قیمتشو بپرسید .

رئیس بازرسی خنده مخصوصی کرد .

— به بخشید قربان . . . قیمت حالا را نخواستند . . . ؟ ترخ

چند سال پیش را پرسیدند .

— خب ببر چهار برابرش کن درست در میا .

سکرتر دو باره مداخله کرد .

قربان صلاح نیست مدرک بدست دادگاه بدین . . . اجازه
بفرمائید از دارائی بپرسیم که اگر اعتراض شد ما مسئول
بناشیم .

— درسته .

شهردار زیر نامه توشب " از دارائی سؤال شود . . . " .
سه ماه دیگر مجدداً " اخطاریه از دادگاه رسید در این
اخطاریه قید شده بود .

" چنانچه قیمت جعفری ظرف ده روز اعلام نشود متصدی
مربوطه جلب خواهد شد . . . " این اخطاریه کاملاً " جدی
بود و نمیشد به شوخی و سهل انگاری از سر باز کرد .
شهردار پس از مشاوره با معاون و رئیس دفتر و سکرترش
دستور داد کمیسیونی مرکب از نمایندگان شهرداری-دارائی
اطاق اصناف — و چند نفر از معتمدین شهر و نماینده صنف
سبزی فروش تشکیل و مسئله را بررسی نمایند سه روز بعد
کمیسیون تعیین نرخ جعفری در سال های قبل در دفتر آقای
شهردار تشکیل شد .

آقای شهر دار طبق معمول جلسه را به این ترتیب افتتاح
کرد .

" آقایان محترم . وظیفه هر فرد میهن پرست این است
که تا می تواند مانع از افزایش نرخها بشود و بهر شکل که

برایش مقدور باشد از تجاوز کسبه و اصناف به مردم بخصوص
کارمندان دولت جلوگیری نماید . . . "

اعضا کمیسیون فرمایشات شهردار را تصدیق کردند .

" درسته . . . باید جلوگیری کرد . . . " " صحیح است . . . "

شهردار نفسی تازه کرد و ادامه داد .

" بطوری که اطلاع دارید در اثر شکایت یکی از هم وطنان

غیور ما چند سال پیش پرونده‌ای در مورد گرانفروشی یک

دسته جعفری تشکیل شده دادگاه از شهرداری خواسته است

نرخ رسمی جعفری را در آن تاریخ اعلام نماید . . .

خواهش میکنم با بررسی دقیق و اگر لازم باشد با مراجعه

به اسناد و مدارک و فاکتورهای رسمی نرخ جعفری را اعلام

فرمائید تا دادگاه این گرانفروش متجاوز را مجازات کند و

عبرت سایرین بشود . . . "

شهردار پرونده را به اعضاء کمیسیون داد و نفس راحتی

کشید هر یک از اعضاء کمیسیون یک چیزی گفتند .

" درسته تا مجازات نباشه کارها درست نمیشه . . . "

" اصناف باید از یک کسی بترسند . . . " " بعضی هایگذره

هم انصاف ندارند . . . " بعد از شهرداریکی از معتمدین شهر

که نمایندگی فروش سوت سوتک ، بادکنک و فشفشه رابعهدده

داشت و از این راه صاحب میلیونها لیره ثروت شده بود در حالیکه از ناراحتی و عصبانیت زبانش میگرفت شروع به صحبت کرد .

" آقایان . . . در کجای دنیا نرخ اجناس با این سرعت بالا میرود ؟

لابد اطلاع دارید که قیمت همین جعفری ناقابل روی معاملات خارجی هم اثر گذاشته .

یکی دیگر از اعضاء صحبت او را قطع کرد .

— چرا قیمت گوجه فرنگی را نمی فرمائید ؟

کمیسیون نرخ در حدود چهار ساعت طول کشید پس از بررسی های لازم و محاسبه افزایش قیمت ها اعضاء کمیسیون به اتفاق آراء نظر دادند که نرخ یک دسته جعفری در آن تاریخ ۲۵ قروش بود .

این رای به دادگاه اعلام گردید و چون فروشنده سیار فقط ۱۲ قروش از کلفت آقای (ایگلی تای) گرفته و در واقع ارزانتر از نرخه فروخته بوده تبرئه شد .

اما کار پرونده خاتمه نیافت . وکیل فروشنده سیار — بانصد لیره حق الوکاله اش را میخواست .

فروشنده سیار مجبور شد تنها فرشی را که جهیزیه زنش بود بفروشد و حق وکیل را بدهد . دوستان فروشنده سیار چه

بود بفروشد و حق وکیل را بدهد . دوستان فروشنده سیار به
مناسبت تبرئه او سور میخواستند . فروشنده دویست لیره هم
از بانک قرض کرد و میهمانی مفصلی به دوستانش داد .
شهردار هم طی یک مصاحبه مطبوعاتی این موفقیت بزرگ
را به حساب خودش گذاشت و بهمین جهت انجمن شهر
پاداش خوبی برای آقای شهردار و اعضاء کمیسیون تصویب
کرد .

سابقه دار

=====

آقای عارف مردی بود ۶۲ ساله که قد کوتاه چاقی داشت و همیشه قیافه‌اش اخم آلود بود و در زندگیش هیچوقت برای کسی دولاوراست نشده بود و تقریباً "به کار هیچکس دخالت نمی‌کرد". آقای عارف در خانه دو طبقه‌ای که از پدرش به ارث برده بود بازنش زندگی می‌کرد، دو تا اتاق طبقه بالایی خانه‌اش پر از کتاب بود و بزرگترین خوشبختی این مرد این بود که توی کتابهای خود غرق شده پشت سرهم سیگار بکشد. سالهای دراز در دبیرستانها تدریس کرده بود، اما تدریس تنها نه، بلکه گاهی هم وقتی می‌خواستند از دانش او استفاده کنند در کارهای دیگر دولت وظیفه‌ای به او دادند. یکروز در اتاق اداره دولتی که آقای عارف کار می‌کرد یکنفر وارد شد و پس از اینکه خودش را پلیس مخفی، معرفی کرد گفت:

— در اداره شما یکنفر به نام یاشار کار میکند؟

آقای عارف یاشار را کم و بیش می‌شناخت و از آنیکه پلیس دنبالش می‌گردد ناراحت شد. پلیس مخفی گفت:

— اگر می‌دانستید این یاشار چطور آدمی است، فوراً